



■ زینب علیزاده

آن پیامبر که در انجیل

محمد کوچکتر از آن است که تو درباره‌اش شنیده‌ای!

وقتی قیصر این کلمات را شنید همان‌طور که انگشتش را به سمت ابوسفیان گرفته بود با چهره‌ای برافروخته و صدایی استوار فریاد زد: تو فقط به سؤال‌هایی که می‌پرسند پاسخ بده، و در حالی که تلاش می‌کرد آرامشش را باز یابد، پرسید: پیروان او از چه طبقه‌ای هستند؟

— اشراف با او مخالفند و افراد عادی و متوسط هواداران جدی او هستند.

با هر جواب ابوسفیان، تردیدش کمتر و قلبش مطمئن‌تر می‌شد. به خصوص آن که افراد پشت سر ابوسفیان، با اشاره سر همه جواب‌های او را تأیید می‌کردند. پس ادامه داد:

— پیروان او در حال زیاد شدن است؟

— ابوسفیان نگاهی به پشت سرش انداخت و آرام گفت: بله

— کسی از پیروان او تا به حال مرتد شده؟

— نه!

— او در نبرد با مخالفانش پیروز می‌شود یا شکست می‌خورد؟

— گاهی پیروز و گاهی شکست می‌خورد.

— پس از پایان این پرسش و پاسخ، قیصر بلند شد و چند گامی در تالار راه رفت. تمام مشخصات محمد با مطالبی که شنیده و در تورات و انجیل خوانده بود،

— سراسر شام را بگرد و بین از خویشان و نزدیکان محمد کسی را می‌یابی که او را کاملاً بشناسند. اگر کسی را یافتی سریع او را به این جا بیاور.

چند روزی منتظر خبری از خویشان محمد بود. بالاخره انتظار به پایان رسید و یک روز که در تالار نشسته و به فکر فرو رفته بود، نگهبان ویژه وارد شد:

— قربان عده‌ای از قریش را که می‌گویند با محمد از یک خاندان هستند به این جا آورده‌ام. اجازه ورود می‌فرمایید؟

— بگو وارد شوند.

دوست داشت هر چه زودتر به این تردید و نگرانی خاتمه دهد پس رو به جمع قریشیان کرد و گفت: در بین شما کسی هست که با محمد خویشاوندی داشته باشد؟

یکی گفت: نام من ابوسفیان است و با او از یک طایفه هستیم. در جد چهارم به او می‌رسم.

— محمد از چه خاندانی است؟

— از خانواده‌ای شریف و بزرگ.

— در نیاکان او کسی هست که بر مردم سلطنت کرده باشد؟

— نه

— آیا قبل از آن که ادعای پیامبری کند دروغ می‌گفت؟

— ابوسفیان با اکراه پاسخ داد: نه! محمد آدم راستگویی بود و سپس رو به مترجم کرد و گفت: به قیصر بگو

نامه‌های زیادی روی میز جمع شده بود. حوصله خواندن همه را نداشت. یک بار آنها را زیرورو کرد. از آن میان یکی که دست خطی عربی داشت، توجه‌اش را جلب کرد. نگهبان را صدا زد و مترجم عربی‌اش را خواست. نامه با بسم‌الله شروع شده بود. به جز سلیمان پیامبر از کس دیگری چنین کلامی نخوانده و به یاد نداشت. مترجم ادامه داد: این نامه‌ای است از محمد فرزند عبدالله به هرقل بزرگ روم. درود بر پیروان هدایت. من تو را به آیین اسلام دعوت می‌کنم...

همان‌طور که مترجم نامه را می‌خواند سطر سطر همان‌طور که انجیل از خاطرش گذشت. همان‌جا که از تورات و انجیل آخرین فرستاده خدا سخن به میان آمده پیامبر موعود، آخرین فرستاده خدا سخن به میان آمده بود. حس عجیبی داشت. احساس کرد چیزی بر دوشش سنگینی می‌کند چند دقیقه‌ای نمی‌توانست به هیچ چیز فکر کند. مترجم و نگهبان را مرخص کرد. دوشش سبکی به این دعوت می‌اندیشید. در سالن باید در تنهایی به این دعوت می‌اندیشید. در برابر این قصر شروع به قدم زدن کرد. نمی‌دانست در برابر این دعوت چه بگوید و چه عملی انجام دهد. اگر این همان شخص نباشد چه؟ باید ابتدا از صحت وجود این پیامبر اطلاع پیدا می‌کرد تا بداند او همان است که وصفش را شنیده یا نه. تردید را کنار گذاشت و نگهبان را فرا خواند.

به نام تو

رقیه ندیری

صدا زدی مرا از ورای کپکشان‌هایی که از من دورند و بزرگ، و نسبت به تو نزدیک و ناچیز که بخوانمات و من آرام آرام می‌خوانم، به نام پروردگارم که موجودات را آفرید و انسان را از خون بسته خلق کرد.

خواندن، ارثی است که از تاریک روشن آن غار، به من رسیده است. می‌خوانم تا هر کجا که بخواهی چرا که آن همه سنگ سیاه سر راه غار را فقط با این شوق بالا آمده‌ام؛ که به خواندن برسم، به نام تو، آمده‌ام تا پیغمبری دوباره در من مبعوث کنی و او نامت را بلند بلند بخواند و آن را بر جنگ‌ها بدمد و صلحشان کند و بر روسپیان، تا پارسایی را تجربه کنند. بر بت‌های مدرن بدمد و فرو بریزدشان. می‌خوانم؛ «نام تو تنها نامی‌ست که آرامم می‌کند» و کورسوهایی وجودم را به روشنی می‌رساند. می‌خوانم و نام تو را با خود به شهر می‌برم و از بام بلندترین برج می‌آویزم تا بوزد و ابرها را به خشک‌سالی زمین بخواند.

نه، آن مرد، او که امین شهر خویش بود و بعد امانت‌دار نام تو شد این کار را کرده است. او بود که نامت را فراتر از آن هفت شعر معلق در یاد بر بام خانه‌ات آویخت و آب و هوای بد دنیا را تغییر داد. آن را آورد و لای نان و خرما گذاشت و به همه تعارف کرد، تا دخترکان، زندگی را بی زنده به گور شدن راه بروند و بخندند و لطافت گیسوانشان را به یاد بسپارند. با آن نام، کوچه‌های گناه را شست‌وشو داد و درخت‌های سترون را بارور کرد. آن مرد آن نام سترگ و دوست‌داشتنی را گرداند و گرداند و گرداند تا به جایی که باید رسانید.

به قلب من که چهارده قرن بعد از او زاده شده‌ام و آمده‌ام که بخوانم آن نام آشنا و ملموس را. هر چه که باید بخوانم‌اش در روزمرگی صف نان و شیر و اتوبوس و در ایستگاه‌های قطار که راه‌اند برای رسیدن. چراکه دنیای پیچیده و مندرس من بدجور به این نام محتاج است، و خودم نیازمندترم به آن تقدس محض و هر چه می‌کنم نمی‌توانم این شوکران‌های باید را بی‌شیرینی آن سر بکشم. حالا در تاریک روشن زمین و در گرگ و میش زمان می‌خواهم تو را بخوانم. ای خدای نام‌های نیک!



سبیل آمده بود...

یکی از دانشمندان روم نوشت و تمام حرف‌های ابوسفیان و همراهانش را در آن آورد. جواب نامه همان چیزی بود که انتظارش را داشت: «با این اوصاف او همان پیامبر آخرالزمانی است که وعده‌اش داده شده بود.»

باید در مقابل محمد چه می‌کرد؟ به تنهایی نمی‌توانست تصمیم بگیرد. باید نظرات بزرگان و سران روم را هم می‌دانست. پس دستور داد در یک صومعه تمام بزرگان جمع شدند. وقتی همه حاضر شدند، ابتدا نامه پیامبر را خواند و در ادامه گفت: «ایا حاضرید با آیین او موافقت کنیم؟ با این حرف‌ها هیاهویی میان جمعیت افتاد تا آن‌جا که تا دقایقی هر چه او می‌گفت در ازدحام صداها گم می‌شد و به گوش کسی نمی‌رسید. مخالفت آشکار جمع را در جملات نصف و نیمه‌ای که در آن ولوله می‌شنید دریافت. عاقبت گفت: «نظر من از این پیشنهاد آزمایش شما بود. من خوشحالم که شما این قدر در دین مسیح، محکم و با صلابت هستید.» بیش از این نتوانست حرفی بزند.

سروش درد گرفته بود و خستگی راهی نرفته تمام وجودش را پر کرده بود. هنوز گویی چیزی بر دوش سنگینی می‌کرد. به قصر برگشت و پس از استراحتی کوتاه، سفیر پیامبر را احضار کرد و نامه‌ای که نوشته بود را به او داد و از نگهبان خواست هدیه‌هایی را که برای محمد آماده کرده به سفیر پیامبر بدهد.

❖ فروغ ابدیت، جعفر سبحانی

موافقت داشت پس شکی نمی‌ماند. به جای خود برگشت و روبه جمعیت گفت: اگر این گزارش درست باشد، محمد همان پیامبر موعود آخرالزمان است. من می‌دانستم چنین پیامبری ظهور خواهد کرد اما گمان نمی‌کردم که از خاندان قریش باشد. من در این جا اعلام می‌کنم که حاضریم در برابر او کرنش کنیم و برای ادای احترام باهای او را شست‌وشو دهیم. به همین زودی قدرت و شوکت او تمام روم را خواهد گرفت.

با این سخنان، ولوله‌ای در بین حاضران افتاد. هر کس چیزی می‌گفت، در میان این هیاهو، برادرزاده قیصر خودش را به او رساند و آرام گفت: «عوجان! محمد در نامه‌اش نام خود را بر نام تو مقدم داشته، تو چطور... قیصر نگذاشت حرفش را ادامه دهد و فریاد زد: بر او فرشته وحی نازل شده، پس شایسته است نامش بر نام من مقدم باشد.»

ابوسفیان که هنوز در برابر قیصر ایستاده بود، وقتی این هیاهو را میان درباریان دید از این‌که خودش عاملی برای تبلیغ محمد و دینش شده بود، پشیمان شد اما نمی‌دانست چه کند! علت این نجواها را نمی‌فهمید و این‌که چگونه قیصر به همین زودی از حامیان محمد شده است؟

❖ قلبش مطمئن شده بود اما نمی‌توانست تنها به سخنان ابوسفیان و همراهانش بسنده کند. نامه‌ای به



بُعْتَتِ لِمَعْمُوكَاوَمِ الْخَلَاقِ